

در پرونده‌ام نوشته بودند طاغوتی‌ام

الهه میزانی در بخش دوم مصاحبه با «
اعتماد» از زندگی‌اش پیش
از امیرانتظام گفت

جهادی‌ها از حضور من در بانک کشاورزی خوشحال نبودند

نیره خادمی

از مدت‌ها پیش در خانه الهیه است؛ زمانی با عباس امیرانتظام، زمانی با صدایش از زندان و حالا با یادش. مدال‌ها، عکس‌ها و تصاویر روی میز و گوشه و کنار، لوح‌های تقدیر، انگشترها و عینک و کفش‌های دست‌ساز و کتاب و آن آدمک ایستاده با لباس‌های نصفه و نیمه آبی‌رنگ و تمام یادگارهای زندان در ویتترین بزرگ خانه احاطه‌اش کرده‌اند. الهه میزانی با انگشت اشاره همان جایی را نشان می‌دهد که تخت امیرانتظام در ماه‌های آخر زندگی‌اش قرار داشت و بی‌وقفه می‌گوید. زندگی همسر عباس امیرانتظام، نقاط بسیار جالبی دارد؛ به علت تحصیل پدر و مادر در امریکا از یک سالگی تا چند سال بعد از کودکی را در ایران، دور از پدر و مادر و در آغوش پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایش گذرانده. در بهترین مدارس ایران درس خوانده و بعد به سیاسی‌ترین دانشکده دانشگاه لندن یعنی مدرسه اقتصاد و علوم سیاسی لندن رفته و در زمان حضورش در بانک جزو هسته اصلی بنیانگذاران بیمه کشاورزی بوده است. بعد از انقلاب به خاطر تخصص مجبور شدند او را در بانک ادغام شده کشاورزی حفظ کنند. آن‌طور که می‌گوید، میزانی‌ها از تجار شناخته شده در ایران بودند؛ مثلاً عموی پدر او، دومین فردی بوده که در سیستم بانکی رضا پهلوی حساب باز کرده و در آن بانک، دارای شماره حساب «دو» بوده است. «مادر پدرم، نوه مظفرالدین شاه و دختر سالارالدوله بود و در خانواده

پدري من؛ پدر بزرگم و برادرانش از بازرگانان بزرگ آن زمان بودند. از سمت مادري، اصالتا تبريزي بوديم و پدر پدربزرگ من، سردار رشيد نويان از منطقه نويان آذربايجان بود. او آن زمان مثل سردار سپه بود که جنگهاي زيادي با روسها کرد و از طرف شاه قاجار آن زمان، مدالهاي زيادي براي پيروي در جنگها به دست آورد.» بخش نخست گفتوگو با او در هفتههاي گذشته در روزنامه اعتماد منتشر شد؛ بخشي که درباره عباس اميرانتظام و نحوه آشنائي با او بود و حالا بخش ديگر مصاحبه درباره الهه پيش از اميرانتظام است. اين بخش از گفتوگو با الهه اميرانتظام (ميزاني) را در ادامه ميخوانيد.

ديگران شما را به واسطه آقاي اميرانتظام ميشناسند، همسر يکي از قديميترين زندانيان سياسي ايراني پس از انقلاب که به عنوان يکي از چهرههاي سياسي ايران هم ميتوان از او ياد کرد. اما فارغ از نام ايشان، ميخواهم از خودتان بگويد. الهه ميزاني که به نوعي از خاندان قاجار هم محسوب ميشود در چگونه خانوادهاي به دنيا آمد و رشد کرد؟

متشکرم که اين فرصت را به من داديد؛ مخصوصا در اين شرايط که برخي نامها و برخي افراد خط قرمز هستند، مسلما ما هم جزو آنها هستيم و شما قدم بزرگي برداشتيد و خواستيد مقداري از ناگفتههاي ما را داشته باشيد. اميدوارم مشکلي براي شما پيش نيايد. رسالتي را هم درباره نارواييهايي که به دلایل خيلي واضح در حق همسر يا فعاليتهاي ما دو نفر در اين مدت شد، انجام ميدهيد چراکه سعي کردند، هيچوقت نشان داده نشود و در خاموشي و محاق باشد. به نوبه خودم از اين فرصت متشکر هستم. همانطور که به درستي اشاره کرديد من از طرف پدري خانواده قاجار هستم. يعني مادر پدرم، نوه مظفرالدين شاه و دختر سالارالدوله بود. خانم فخرالدوله، مادر آقاي اميني، عمه مادر بزرگ من است؛ کتابخانه خيلي قشنگي دارند و منزل آنها در خيابان فرشته است که عکس آن هم در پيادهرو هست. در خانواده پدري من؛ پدر بزرگم و برادرانش از بازرگانان بزرگ آن زمان بودند از نظر تمول و امکانات. در واقع، دليل نزديک شدن اين خانواده بازاري و تجاري با خانواده قاجار، عشق ميان پدر بزرگ و مادر بزرگ من بود که باعث ازدواج تمام دختران قاجار با پسران ميزاني شد. درنتيجه در خيابان فرهنگ ميزاني نشين آن زمان قاجارها و ميزانيها کنار هم زندگي ميکردند. از سمت مادري اصالتا تبريزي بوديم و پدر پدر بزرگ من، سردار رشيد نويان از منطقه نويان آذربايجان بود. او آن زمان مثل سردار سپه بود که جنگهاي زيادي با

روسها کرد و از طرف شاه قاجار آن زمان، مدالهاي زيادي براي پيروزي در جنگها به دست آورد. دو تا از اين مدالها که به سینه او است به عنوان ارث خانوادگي به من رسیده است. پسر او يعني پدر مادر من، به سوييس رفت. او جزو تحصيلکردههاي آن دوره بود و به ترتيب صاحب مشاغل رده بالاي دولتي تا وزارت رفت. عکس او اينجا با لباس مخصوص سلام در کاخ گلستان هست. در نتيجه به تهران منتقل شد و مادر من از دو سالگي در تهران بود. آن زمان تنها منطقه‌اي که تپه‌هاي خاصي در آن زندگي مي‌کردند، خيابان فرهنگ بود و پدر بزرگ من هم از تبريز به خيابان فرهنگ آمد. آشنايي پدر و مادر من همانجا در سنين 16 سالگي صورت گرفت که منجر به عشق عجيب و غريبی شد و بهرغم اينکه خانواده خيلي ماييل نبودند ولي آنها در 18 سالگي ازدواج کردند. خيلي جوان ازدواج کردند و بعد از يکي، دو سال، من به دنيا آمدم. پدر و مادرم اين شرط را گذاشتند که ادامه تحصيل دهند بنا بر اين به امريکا رفتند و من اينجا ماندم چون هنوز کوچک بودم. يك سالم بود و پيش مادر بزرگ و پدر بزرگ هر دو خانواده ماندم. قرار شد که وقتي آنها جابه‌جا شدند برگردند و من را با خود ببرند. بعد از پدر و مادر، عموهايم همه رهسپار امريکا شدند؛ منتها آن موقع تماس مي‌گيرند که بيايند و من را ببرند ولي پدر بزرگ و مادر بزرگ مي‌گويند شما خيلي دور هستيد - چون امريکا آن زمان مثل کره مريخ بود يعني تا اين اندازه دور بود- ما نمي‌گذاريم. در نتيجه من پيش پدر بزرگ و مادر بزرگ مادري مستقر شدم؛ پنجشنبه و جمعه‌ها هم پيش مادر بزرگ و پدر بزرگ پدريام بودم و آن هم دليل داشت. پدر بزرگ مادري من تحصيلکرده اروپا بود و خيلي ديسيپلين داشت و با من در خانه به فرانسه و روسي صحبت مي‌کرد. مادر بزرگ پدري من چون يك شازده خانم راحت و آزاد بود؛ من در خانه‌اش آتش مي‌سوزاندم و از برنامه خارج ميشدم. مخصوصا من را اينجا گذاشتند که از نظر تعليم و تربيت با ديسيپلين باشم و پنجشنبه جمعه‌ها آن طرف بروم. پدر و مادرم را هم نمي‌شناختم و خيلي دل‌تنگ آنها نبودم.

يعني از آن ابتدا اصلا پدر و مادر را يادتان نبود.

بله يكسالم بود. فقط عکس مي‌فرستادند و به من نشان مي‌دادند که مثلا اينها پدر و مادر تو هستند؛ منتها هيچ احساسی نداشتم چون غرق در محبت و پشتيباني اين دو خانواده و عمه و عموهايي که هنوز در ايران بودند، بودم. تنها نوه بودم ولي خوشبختانه با تمام اين توجه‌ها وقتي پدر و مادرم به ايران بازگشتند، از تربيتم راضي بودند. هيچ وقت نگذاشتند لوس و از خودراضي باشم و در عين تربيتي

با دیسپلین، بهترین دوران کودکی را گذراندم. عزیز همه بودم، راننده‌ای می‌آمد و من را می‌برد و چه خریدها و تولدهایی که داشتم. خاطرات خیلی خوشی در کودکی داشتم. زمان رفتن به مدرسه، مادرم زودتر از پدرم برگشت، چراکه در آن زمان مدرسه میسیونر آمریکایی‌ها در ایران افتتاح شد. خانم مری پزشکیان یک ارمنی و آمریکایی بود و می‌خواست سیستم آموزشی آمریکایی-ایرانی را در ایران پیاده کنند. پدر و مادر من هم که در آمریکا تحصیل کرده بودند و تیپ‌های آوانگاردی بودند؛ دوست داشتند، بهترین تحصیل را داشته باشم. در نتیجه مادرم برای شروع مدرسه‌ای که پیش دبستانی بود، خود را به ایران رساند. دوران سختی را آنجا گذراندم که با مادر آداپته شوم.

چطور؟ بیشتر توضیح دهید.

مرحله سختی بود. مادرم در فرودگاه مهرآباد بغلم کرد و من، خود را ذره‌ای عقب می‌کشیدم چون او را نمی‌شناختم. می‌دیدم پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم که مدام می‌گفتند؛ مادرت است. این دوران طول کشید و مادرم برای اینکه دوران وفق دادن بگذرد؛ چند ماهی خانه پدرش زندگی کرد. پدر و مادرم خانه داشتند ولی برای اینکه یک دفعه وارد مکان جدید نشوم و از آنها دور نشوم چند ماه خانه پدر بزرگ ماندیم بنابراین یک دفعه از دیسپلین سخت وارد دیسپلین سخت‌تری شدم. الان قدر آن را می‌دانم چون آن چیزی شدم که الان هستم و خیلی متفاوت از افرادی که منتقدشان هستم ولی در آن دوران، سخت‌گیری کمی زیاد بود. چگونه نشستن، برخاستن و غذا خوردن و اینکه چگونه باید تشکر کنم و از این داستان‌هایی که از غرب وارد شده بود. آن دوران هم گذشت من وارد مدرسه میس مری شدم؛ درس اول به زبان انگلیسی بود و بعد از ظهرها همزمان فارسی می‌خواندم. بعد از یک سال پدرم هم برگشت و آن هم ترومای دیگری شد. باز من را به فرودگاه بردند و یک آقای جوان و خوشگلی آمد که گفتند؛ پدرت است. من دوباره همان واکنش‌های قبلی را داشتم. مقداری طول کشید تا به این زندگی جدید خو بگیرم، پدرم که آمد ما به خانه اصلی‌مان منتقل شدیم. جدایی از پدر و مادر بزرگم که خیلی دوستشان داشتم کمی من را آزرده کرد، به روی خودم نمی‌آوردم ولی شبها زیر پتو گریه می‌کردم. کوچولو بودم، کلاس اول و دوم ولی از اینکه از آنها دورم و نمی‌گذارند آنجا زندگی کنم از دست پدر و مادرم کمی عصبانی می‌شدم. آنها هم متوجه شده بودند مثلاً اگر کار نادرستی می‌کردم یا نمره کم می‌آوردم -البته این مثال است چون من همیشه شاگرد اول بودم- بزرگ‌ترین تنبیه این بود که «پنجشنبه و جمعه خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ها

نمیروی» چون نوبتی می‌رفتم. این برای من بزرگ‌ترین فاجعه بود، بنابراین کاری نمی‌کردم که پنجشنبه و جمعه‌ام را از دست بدهم. این هم دوران دبستانم بود. آن موقع یکی، دو مدرسه امریکایی به عنوان کامیونیتی اسکول در خیابان ژاله بود و معمولاً همه بعد از میس مری به آنجا می‌رفتند اما درست بعد از اینکه دبستان را تمام کردم دولت به میس مری - که تا قبل از آن کنار سینما مهتاب، کوچه بهار بود و باغ خیلی زیبایی داشت - زمین بزرگی در خیابان کریمخان داد. اگر وارد کریمخان شوید بعد از طلافروشی‌ها، دست چپ یک مدرسه با آجرهای قرمز هست که الان مدرسه پسرانه بهشتی است. این مدرسه ما بود و در زمان خود مدرسه لوکسی بود. دبستان را آنجا تمام کردم و درست همان زمان دولت ایران با مدارس بین‌المللی قرارداد بست. حسن آن نسبت به مدرسه امریکایی چه بود؟ در مدرسه امریکایی، فارسی خیلی کم یاد می‌دادند و دیپلم امریکایی داشتند ولی در مدرسه بین‌المللی، اجازه تدریس فارسی بیشتری وجود داشت و وزارت آموزش و پرورش اجازه داده بود که اگر کسی علاقه و استعداد داشت، دیپلم ایرانی بگیرد. پدر من هم خیلی علاقه داشت که زبان فرانسه را خوب بدانم و دیپلم ایرانی داشته باشم. این مدرسه، سیستمی داشت که دیپلم شش‌گانه سوییس و معادل فوق دیپلم در دنیا بود که اگر آن را با نمره‌های خوب می‌گذرانید، بدون اینکه «لول A» بگیرید، وارد بهترین دانشگاه‌های دنیا می‌شدید. دیپلم امریکایی محسنات زیادی داشت. خانواده‌ام مایل بودند که امتحان آنجا را هم بدهم که سخت‌تر از کامیونیتی بود. قبول شدم و به آنجا رفتم. دوران دبیرستان را در مدرسه ایران زمین، مدرسه بین‌المللی تهران تمام کردم؛ زبان اولم انگلیسی، زبان دومم فرانسه و زبان سومم فارسی بود ولی به قدر زیادی ایرانی بودم و به خاطر همان حس عشق ایرانی الان هم روبه‌روی شما هستم، فارسی را به قدری خواندم که دیپلم ایرانی را هم داشته باشم.

به کدام شخصیت ادیب ایرانی علاقه‌مند بودید یا کدام داستان از داستان‌های ایرانی برای شما جالب بود و باعث بیشتر شدن علاقه شما به زبان فارسی شد؟

یک جنبه آن تاثیر پدر بزرگ مادری‌ام و پدرم بود. مادرم نه، مادرم بسیار غرب و فرهنگ و تربیت آنها را ترجیح می‌داد ولی پدرم خیلی ایرانی بود به همین دلیل وقتی به ایران آمد، گرین کارت خود را پاره کرد و گفت هر وقت بخوادم می‌روم، این برای چیست. این احساس از آنجا به من منتقل شد. در زمان دبستان پنجشنبه و جمعه‌ها به خانه پدر بزرگم می‌رفتم و باید انشای فارسی می‌نوشتم، او به من

شعرهاي زيادي ياد مي‌داد و من را با ادبيات فارسي آشنا كرد. اين علاقه در وجودم بود چون هيچ فردي را نميشود با زور به چيزي علاقه مند كرد. اين علاقه از كودكي و در محيط مدرسه كاملا امريكايي در وجودم صورت گرفت. در سيزده سالگي، ذوب شعر گذري در تاريخ فريدون مشيري «هيچ حيواني به حيواني نمي‌دارد روا/ آنچه اين نامردمان ...» بودم با اينكه شايد همه آن را متوجه نميشدم ولي روي من اثر گذاشته بود. كتابهاي ممنوعه آن زمان مثلا ماهي سپاه كوچولو يا كتاب آل احمد را مي‌خواندم. اين دوران مثل شروع دوران نوجواني و روشنفكري است و من سعي مي‌كردم اين كتابها را پيدا كنم و بخوانم. نصف آن را مي‌فهميدم و نصف آن را نمي‌فهميدم ولي آن علاقه در يك محيط كاملا خارجي (شكل گرفت) چون مدرسه لوکسي بود و فرزندان ديپلماتهاي خارجي سفارتها و همچنين فرزندان تمام رجال ايراني به آنجا مي‌آمدند به عنوان مثال پسر شادروان دكتر خلعتبري، شريف امامي. تمام اينها هم دوره‌هاي من بودند. الان هم دوستان من هستند كه پدرانشان هر کدام به سرنوشتي دچار شدند. اليت جامعه در آن مدرسه بود و شايد 60 درصد آن خارجي بود؛ حتي بچه‌هايي از سفارت اسراييل آنجا بودند و دوستاني اسراييلي يا آفريقايي هم داشتم؛ بچه‌هاي همه آنهايي كه (از كشورهاي ديگر) در ايران سفارت داشتند. آنجا از كلاس يازده بايد شروع كنيد و امتحان آن را بدهيد. من بايد انتخاب مي‌كردم كه در آينده مي‌خواهم چه چيزي بخوانم و اصلا شك نداشتم كه مي‌خواهم علوم سياسي بخوانم.

چرا؟ واقعا اين علاقه شما به علوم سياسي در كجا ريشه داشت؟ به هر حال شما يك پدر بزرگي هم داشتيد كه در دوره‌اي از حكومت پهلوي اول وزير راه بود. البته اسم ايشان را هم من نمي‌دانم.

رشيد الملك نوياني.

آيا به كسوت او برمي‌گشت يا مراوداتي كه در خاندان و خانواده وجود داشت؟

بخشي از هر دو و شايد چيزي كه در وجود خودم بود. هيچ عامل تاثيرگذار قطعي را نمي‌توانم اسم ببرم ولي داستان‌هايي از مادر بزرگم درباره مصدق السلطنه ميشنيدم

-چون دكتر مصدق و خانمش هر دو قاجار بودند. مادر بزرگم تعريف مي‌كرد كه مثلا دكتر مصدق با درشكه به خيابان فرهنگ مي‌آمد و به قدري مردم او را دوست داشتند كه به خيابان مي‌ريختند و از او استقبال مي‌كردند. از كاراكثر مثبتش صحبت مي‌كرد و مي‌گفت در دوره‌اي

که نخست‌وزیر بود، مجبور بودند که خیابان‌ها را قرق کنند ولی او به مادر بزرگم سر می‌زد. یا پدر بزرگم که در سیاست و دولت بود. نمی‌دانم ولی عجیب از 13- 12 سالگی سرم برای مسائل سیاسی درد می‌کرد. بچه‌ای که زبان انگلیسی‌اش از فارسی‌اش قوی‌تر است چرا مثلاً برود این طرف و آن طرف تا کتاب ماهی سیاه کوچولو را پیدا کند؟ غریزه‌ای در وجودم بود که من را در این راه قرار داد. تصمیم گرفتم که رشته علوم سیاسی بخوانم و هدفم ورود به سیاسی‌ترین دانشگاه دنیا بود که دانشکده علوم سیاسی دانشگاه لندن است. پدرم موافق نبود و پدر و مادرم هر دو دل‌شان می‌خواست به مدرسه ترجمه سوییس بروم. مدرسه‌ای که دوره آن 7 سال طول می‌کشید ولی در پایان به 15 زبان زنده دنیا مسلط می‌شدید و بهترین جاب‌آفرها را در دنیا داشتید. پدرم می‌دانست استعداد زبان من خوب است، می‌گفت: «حیف است اگر به آنجا بیایی از نظر کاری گارانتی هستی و تمام سازمان‌های بین‌المللی تو را روی هوا می‌برند.» ولی من مقاومت کردم و گفتم می‌خواهم رشته‌ای را بخوانم که دوست دارم. وقتی که جواب‌هایم آمد، شروع به مکاتبه با دانشگاه‌های انگلیس کردم؛ اول دانشگاه‌های لندن و بعد بیرمنگام، منچستر و ساسکس. سیاست در این دانشگاه‌ها خیلی قوی بود و البته انتخاب اولم اساسی (دانشگاه علوم سیاسی و اقتصاد) بود که افرادی چون پوپر، کندی و بسیاری رجل سیاسی از آن بیرون آمده‌اند. در عین حال برای مک‌گیل کانادا هم اپلای کردم چون علوم سیاسی آن دانشگاه هم قوی بود. نمره‌هایم به قدری خوب بود که مک‌گیل، بدون شرط من را در ترم دو قبول کرد ولی منتظر انگلیس بودم. این دانشکده مخصوصاً خیلی سخت گرفت و گفت در دو درس «های‌لول» باید نمره A بیاوری. من نمره را آوردم و وارد این دانشگاه شدم. لیسانس گرفتم و برای فوق لیسانس اقتصاد سیاسی خواندم. آن زمان خیلی صحبت اتحادیه اروپا بود که اول اسمش بازار مشترک بود و می‌خواستم پایان‌نامه‌ام را روی این مساله تهیه کنم. فوق لیسانسم را هم گرفتم و بین فوق لیسانس و دکترا، خواستم يك مدت فاصله بگذارم که ببینیم اصلاً می‌خواهم ایران زندگی و کار کنم یا به سازمان‌های بین‌المللی بروم. آخر زمستان 56 به ایران آمدم تا مهر برای دکترا بروم. آن زمان سر رساله دکترا هم، موضوع چگونگی ایجاد اتحادیه در خاورمیانه در فکر من بود که الان هم خیلی صحبت آن است؛ چیزی شبیه بازار مشترک اروپا بین کشورهای بی که در منطقه خاورمیانه قرار دارند. به ایران که آمدم بعد از عید و در اردیبهشت، دانشگاه شهید بهشتی اعتصاب کرد و در تیر ماه در اصفهان حکومت نظامی شد. مادرم هم مقداری ناراحتی معده داشت و می‌گفت چون مدام حرص انقلاب را می‌خورم - مخالف شدید انقلاب بود- پدرم نوتر بود و من هم انقلابی بودم. من

بنا به اقتضای رشته‌ام و تحصیل گرایش‌های داشتم؛ بالاخره آدم گرایش‌های چپ و انقلابی دارد. پدرم ممنوع بود ولی مادر شدیداً مخالف انقلاب بود. در نتیجه من نوارها را یواشکی گیر می‌آوردم و در خانه و در اتاقم بی صدا گوش می‌کردم. مادر و پدرم به امریکا رفتند و ناراحتی معده مادرم کاملاً رفع شد. من هم منتظر شدم که آنها بیایند تا برای دکترای انگلستان برگردم. وقتی به ایران رسیدند، درد مادرم طوری شروع شد که مدام می‌گفت از اعصاب است اما اصلاً چنین چیزی نبود و خیلی دیر به آن رسیدگی کردند. آندوسکوپی شد و سرطان خیلی پیشرفته بود. مادرم باید عمل می‌کرد ولی همه چیز خیلی دیر شده بود و در عرض دو ماه مادرم فوت کرد درحالی که برادرم 10 ساله و پدرم 49 ساله بود. دیدم نمی‌توانم این دو را رها کنم. تصمیم سختی بود ولی الان اصلاً پشیمان نیستم که کنارشان ماندم. بنابراین فقط یک سفر به انگلیس رفتم و سوپروایزرم وقتی من را دید -دیگر انقلاب شده بود- گفت تو زنده‌ای؟ مرده‌ای؟ چرا اصلاً هیچ خبری از تو نیست. گفتم آمده‌ام بگویم نمی‌توانم دکترای را ادامه دهم و باید در ایران باشم. به ایران برگشتم و در بانک توسعه کشاورزی مشغول به کار شدم البته برای خیلی از سازمان‌ها امتحان دادم و در سمت‌های بالا قبول شدم، منتها برایم ترسناک بود. وزارت دارایی من را به عنوان مدیر کل خواست ولی آنجا همه سن الان من بودند؛ فکر می‌کردم چقدر پیر هستند. بانک توسعه را که مهدی سمیعی -آخرین پستش بود خدا رحمتش کند- تاسیس کرده بود کادری جوان و تحصیلکرده داشت. من هم با کارشناسی ارشد شروع کردم، خیلی راحت بودم و همه روسا تحصیلکرده خارج بودند. به من این آوانس را دادند تا زمانی که به زبان فارسی عادت کنم گزارش‌هایم را به زبان انگلیسی بنویسم. آنجا ماندگار شدم.

در جایی گفته بودید که پس از بازگشت به ایران در حوزه شهرها و روستاهای ایران کاری انجام می‌دادید و سفرهایی به این نقاط داشتید. چه کاری بود؟ آیا تحقیقاتی بود یا...

شما کمی جلو پریدید. به عنوان کارشناسی اقتصادی و امور بین‌الملل شروع به کار کردم. آن زمان دو بانک کشاورزی وجود داشت یکی بانک تعاون که قدیمی بود و وام‌های کوچک به کشاورزان می‌داد و مهدی سمیعی، بانکی تاسیس کرد که طرح‌های زیربنایی در کشور ایجاد شود؛ دامداری‌های بزرگ، کشت و زرع بزرگ و مثلاً همین نیشکر هفت‌تپه و پروژه‌های عظیمی که ایران را به طرف توسعه پایدار می‌برد. ما تحقیقات را در این زمینه ایجاد می‌کردیم و این تحقیقات نیازمند

این بود که به مناطق برویم و آشنا شویم و گزارش تهیه کنیم. منتها این موارد خیلی به طول نینجامید، چراکه وقتی انقلاب شد و آقای بنی‌صدر رییس‌جمهور شد بانک‌ها ادغام شدند. بانک تعاون را در بانک توسعه کشاورزی ادغام کردند؛ مثلاً یک مدرسه روستایی با مدرسه ایران زمین؛ تا این اندازه سطح متفاوت بود ولی ما چاره‌ای نداشتیم، آنها جمعیت زیادی بودند و ما جمعیت الیت تحصیلکرده کوچک. ما کارمان را انجام می‌دادیم منتها نوآوری که طی چند سال انجام دادیم و من نماینده بانک در آن تشکیلات شدم، بیمه محصولات کشاورزی و دامی و باغی بود. فکر خیلی نوینی بود که محصولات کشاورزی را در مقابل سوانح طبیعی بیمه کنیم. من از طرف بانک، جزو هسته بنیانگذار بودم. جا انداختن آن زمان زیادی برد، منتها کار خوبی بود. این کار، سفرهای روستایی من را زیاد کرد و چه شبهایی که میرفتم در مسجد می‌خوابیدم. شاید هیچ کس باور نمی‌کرد که از آن لالاند و آن زندگی این کار را انجام دهم ولی دوست داشتم. همه فکر می‌کردند یک آدم تیتیش مامانی هستم؛ کسی که 10 نفر باید به او سرویس دهند. می‌گفتم من هم مثل شما این کارها را در خانه انجام می‌دهم، بعد به روستا می‌روم و این کارها را انجام می‌دهم. در نهایت این باعث شد، همه را در مسجد گردهم بیاوریم. مردم می‌گفتند بیمه کلاهی است که دولت می‌خواهد سر ما بگذارد. ما می‌گفتیم که وقتی اتفاقی طبیعی مثل سیل و زلزله یا رانش زمین و خشکسالی رخ دهد و محصول شما از بین برود، این صندوق به شما خسارت می‌دهد. در نهایت با استقبال خیلی خوبی روبه‌رو شدیم و بعد صندوق بیمه هم خیلی بزرگ شد و ساختمانی گرفت. من دیگر از آنجا که ساختمان اصلی بانک کشاورزی در گیشا بود، به یک خیابان پایین‌تر منتقل شدم و تا زمانی که خود را بازنشسته کردم، آنجا بودم.

بیشتر به کدام مناطق روستایی میرفتید؟

همه جا.

پس در واقع میرفتید مردم را توجیه می‌کردید.

بله، اوایل خیلی سخت بود چون وقتی انقلاب شد، کمیته‌ها روی کار آمدند، بعد آقای حسن اکبری، مدیرعامل بانک شده بود که بعدها در انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی شهید شد. او مدیرعامل بانک شده بود. وقتی او از بین رفت، میلانی که از بانک بود و خود را با حکومت تطبیق داده بود، خیلی کمک کرد و دوباره ما را به کار دعوت کرد. در پرونده من آمده بود؛ طاغوتی‌ام. حالا نمی‌دانم کجا طاغوتی

بودم. من را که دعوت کردند واقعا با ذوق و شوق آمدم براي اينکه همیشه براي مملکت کار ميکنم و براي فرد کار نميکنم. خيلي اذيت ميشدم چون به دليل نياز به تخصص مجبور بودم با -آن موقع وزارت کشاورزي شده بود وزارت جهاد کشاورزي- يك عده آدم که تا اينجا محاسن داشتند و پيرهن روي شلوار بودند کار کنم. رييسم جهادي شده بود ولي بيچاره جهادي خوبي بود. ميگفت «گزارش را بنويس ولي چون تو زني، نميتوني تو جلسه بيابي، من بخونم اين رو.» حالا چه فرقي ميکند، من گزارش را براي اين بابا مينوشتم و او در جلسه ميخواند. حق نداشتم به عنوان يك زن در جلسه شرکت کنم ولي همين آدم، وقتي حسنيت من را ديد و متوجه شد براي هدي کار ميکنم، تابو را شکست و گفت ميخواهم فلاني در ماموريت با من باشد. اين موضوع براي من کابوس بود و ميگفتم چطور ميخواهم با او به ماموريت بروم. ولي اصلا هم بد نبود مثلا ماه رمضان به من در يك اتاق ديگر افطار ميدادند و خودشان يكجا روي زمين مينشستند. يك اتاق براي من تهيه کرده بودند مثلا من به او ميگفتم آقاي مهندس مقدسي، لباس خيلي کثيف است امشب آن را بشور براي جلسه فردا. خودش مي ماند که چه جراتي دارم اين حرفها را به او ميگويم. ولي يكجورايي با هم رفيق شدیم چون به حسنيت من پي برد. با خودم ميگفتم؛ او هم يك آدم است و با اين سن مجبور است اينطور باشد، کاش بتوانيم با هم کار کنیم. در آن سفر ما خيلي به هم نزديک شدیم و او بعدها از کارهايم تقدير ميکرد و سعي ميکرد من را در ميان خانمها لانس کند. در آن قسمت بودم و اين باعث شد که ما تمام ايران را برويم. تا نقطه صفر سيستان و بلوچستان و پاکستان يا از اين سمت در ترکمن صحرا تا مرز شوروي آن زمان، رفته که دیده بانهاي شوروي دیده ميشدند. از هر لحظه آن لذت ميبردیم چون اگر غير از اين امکان شغلي بود و ايران نمانده بودم هرگز جامعهام را به اين خوبي نميشناختم.

از مقاومت روستاييان گفتيد، آيا خاطره اي از مقاومت روستاييان در رابطه با اينکه شما زن هستيد و وارد جمعي شديد و در رابطه با يك چيز ناشناخته مثلا بيمه صندوق کشاورزي با آنها صحبت ميکنيد، داريد؟

اصلا مشکلي با روستاييان نداشتم، چه مرد و چه زن و اصولگراترين افراد يا استانهاي مدرن تر؛ هيچ وقت مشکلي با من نداشتم. خيلي هم مهمان نواز بودند. رفتار من طوري بود که ديگر نميديدند که من زن يا مرد هستم. با يونيفرم قانوني و حجاب و روپوش و مقنعه سرمه اي، خيلي شيک و مرتب ميرفتم؛ اصلا رفتاري نميکردند که اين زن است يا

مرد. مشکلي با آنها نداشتم با کناريهايم مشکل داشتم. براي اينکه آنهايي که از جهاد ميآمدند اصلا خوشحال نبود، بلکه روي اجبار بايد من را ميپذيرفتند چون سواد کار را داشتم ولي رفتارهايشان به جز ريس خودم - که وقتي من را شناخت ديد اصلا مرز زن و مرد وجود ندارد و مثل يك خواهر بزرگتر با او حرف ميزنم - بقيه آدمهاي عجيب و غريبي بودند. خوزستان متفاوت بود، وقتي براي بيمه کردن زن اصيل اسب ايراني که به عنوان مسوول اين پروژه، تحقيق ميکردم - سه زن اصيل وجود دارد؛ اسب عربي، کردي و ترکمن - بايد به خوزستان و کردستان و ترکمن صحرا ميرفتم. چون خوزستان گرم است آنها بيشتر شبها بيرون ميآيند و قرار ميگذارند و طي روز همه در خانههايشان هستند. وقتي من بيرون ميآمدم براي شان حضور يك خانم در منطقه اي که اصلا زن در آن ديده نميشد هيچ عجيب نبود. وقتي ميرفتم به منزل آنها و شروع ميکرديم به سوال و نوشتن، خانمهاي آنها اصلا جلو نميآمدند.

در مورد ازدواج اولتان هم مقداري توضيح ميدهيد؟

بله حتما. من که 22 سالم بود شروع کردم. استخدام بانك توسعه کشاورزي شدم و در بخش امور بين الملل کار ميکردم. کارم طوري بود که در بخش اقتصادي يك پروژه مشترك داشتيم. در محيط بانك چند ماهي که هنوز انقلاب نشده بود، همه خيلي شيك و آراسته بودند چه خانمها و چه آقایان. سطح خيلي بالا بود و من فکر ميکردم محيط دانشگاه است ولي بعدا خيلي تغيير پيدا کرد. ريس اداره اقتصادي کسي بود که از آکسفورد دکترا داشت و ما افراي که در بانك در انگليس تحصيل کرده بوديم مثل يك کلوني بوديم؛ مهدي سميعي، مسعود راد که ريس من بود و يکي ديگر که کمبريج درس خوانده بود. همسر من که آکسفورد درس خوانده بود و بقيه در امريکا يا شيراز تحصيل کرده بودند. در نتيجه در کار علاقه اي پيش آمده بود. آن قدر باسواد و با شخصيت بود که من جذب اين کاراکتر شدم. کار کردن نزديک و اينکه هر دو انگليس درس خوانده بوديم باعث ايجاد علاقه شد البته افراد ديگري هم براي مساله ازدواج بودند. مادر و پدر من هم بايد آدمها را اوکي ميکردند. او اول گفت کاراکتر من آدمي است که نميتوانم با کسي زندگي کنم. گفتم؛ من هم راهي جز ازدواج ندارم. هنوز اين ميزان از روشنفکري در خانواده ما نبود و حالا هم نيست که کسي با کسي (همين طور) زندگي کند. ميگفت نميدانم چه سحري داشت که من را وادار کردي؛ حق هم داشت. بعضيها نميتوانند ولي او را به خانواده و مخصوصا مادرم معرفي کردم. مامان من مخالف شديد بود چون دو فرهنگ

که متفاوت باشد با هم نمیسازند. آنها يك فرهنگ كاملا سنتي داشتند. درست است که آکسفورد درس خوانده بود اما مادر و خواهر او با چادر بودند. ميگفتم؛ او که اين تپي نيست؛ خودم را وفق ميدهم. آنها از يك خانواده فئودال در مازندران بودند و عموي پدر بچههاي من، اول انقلاب به عنوان فئودال بزرگ مازندران مدتي حتي دستگير شد. ميخواهم طرز فکر را بگويم که زن در آن خانواده چه جايگهي داشت البته الان عوض شدهاند. من اين حرفهاي مادر را باور نميکردم. وقتي که آدم خيلي عاشق است، چشمش به همه چيز بسته ميشود ولي مادرم حق داشت؛ وقتي فرهنگها جور نباشد هر قدر هم که بخواهيد تطبيق بدهيد باز يك جاهايي نميشود؛ ذاتي که 14 سال در فرنگ بوده ولي آن دیدگاه مردسالاري در وجودش مانده را نميشود تغيير داد. البته نسلهاي بعدي او خيلي تغيير کرد ولي من آن موقع عاشق و کور و کر بودم و فقط ميگفتم؛ عاشق اين هستم که چهار تا بچه داشته باشم. او هم ميگفت؛ من اصلا با ازدواج موافق نبودم حالا با بچه. باز گفت؛ نميدانم تو چه کار کردی. به هر حال ما صاحب دو بچه شدیم و من الان به بچههايم ميگويم، تنها چيزي که به خاطر آن از پدرتان خيلي متشکرم اين است که شما را به من داد. البته او هم خيلي عوض شده ولي آن سختگيريها روي بچهها هم بود و محيط استبدادي بود. اگر با پدرم

سه بار در روز صحبت ميکردم براي اينها عجب بود که مگر آدم با پدرش اين همه صحبت ميکند. خيلي بايد کوتاه ميآمدم ولي يكجا ديدم، بچهها در حال بزرگ شدن هستند و اين بحثها درخانه خوب نبود. او عادي داشت که برخي آقايمان هم دارند؛ اينکه نميگويند چرا ناراحت شدند و قهر ميکنند. نميگويند چه چيزي من را ناراحت کرده که آدم برود ناز بکشد، قهر ميکنند و حرف نميزنند. حالا يك نفر بعد از يك هفته ناز کشيدن و ديگري بعد از شش ماه آشتي ميکند. من سالي به شش ماه نميدانستم چه کار کردم که او ناراحت است؟ بچهها بيشر آسيب ميديدند. مقداري هم شکاک بودن در اينگونه افراد هست و در من که کمی آزادتر بار آمدهام در بلنمدت اثر ميگذارد. اين است که فکر کردم جلوي اشتباه را بگيرم. مادرم که رفت. پدرم هم به قدری اصیل بود که همه اينها را ميديد ولي هيچوقت در زندگي من دخالت نکرد. فقط روزي که تصميم به جدايي گرفتم، گفت بيايم. گفتم مگر من اين تصميم را به تنهايي نگرفتم، اجازه بدهيد خودم آن را تمام کنم. آن زمان، تنها حرفش اين بود که اين کار را بايد روز اول انجام ميدادی. ما جدا شدیم. پدرم براي من خانه تهيه کرده بود و زندگي ميکرديم ولي اينقدر در عين مدرنيسم، سنتي هم بار آمده بودم حتي در معاشرت با دوستان عادي خودم دست به عصا بودم. وقتي آدم مجرد

میشود و جوان است؛ شوهر دوستش که تا قبل از آن، با هم شوخی می‌کردند حالا اگر به آدم کامپلیمنت بدهد، طرف ناراحت میشود. اینها واقعیت‌های اجتماع است؛ بنابراین خودم را سانسور می‌کردم، می‌رفتم اداره و می‌آمدم خانه. همسر هم درست در برج روبه‌روی من، منزل گرفته بود در نتیجه بچه‌ها هیچ مشکلی نداشتند. پدرم خیلی غصه می‌خورد و می‌گفت حیف بود این همه آدم اطراف تو بودند و این قدر امکان ازدواج بود؛ الان انگار داری در دیر زندگی می‌کنی، تمام جوانی‌ات از بین می‌رود. حق هم داشتم چون اگر کوچک‌ترین ارتباطی پیدا می‌شد و می‌رفتم با آقای غذا می‌خوردم؛ همسرم به بچه‌ها می‌گفت ببین مامانت مثلاً (فلان). من این را نمی‌خواستم چون درک الان را که نداشتند تا اینکه با امیرانتظام مواجه شدم.

مادرم در فرودگاه مهرآباد بغلم کرد و من، خود را ذره‌ای عقب می‌کشیدم چون او را نمی‌شناختم. می‌دویدم پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم که مدام می‌گفتند؛ مادرت است. این دوران طول کشید و مادرم برای اینکه دوران وفق دادن بگذرد؛ چند ماهی خانه پدرش زندگی کرد. پدر و مادرم خانه داشتند ولی برای اینکه یک دفعه وارد مکان جدید نشوم و از آنها دور نشوم چند ماه خانه پدر بزرگ ماندیم بنابراین یک دفعه از دیسپلین سخت وارد دیسپلین سخت‌تری شدم.

□□□□□□ □□□□□□ □□□□□□ 3 □□□□□□ 1402 □□□□□□□□